

خوان هفتم

لیلا صادقی

دست‌های زن را از پشت بسته‌اند. آرام به اطرافش نگاهی می‌کند و لبخندی می‌زند شبیه روزهای آفتابی.

همیشه تصویرش با همین پیرهن سفید کتانی و گل‌های ریز آبی و سرخ دامنش توی ذهنم نقش بسته. از همان وقتی که مدرسه می‌رفتم، تا خودکاری دستم می‌آمده، از روی عادت به حاشیه‌ی کتاب می‌رفتم و از نقطه‌ای فکرم را با تصویرش شروع می‌کردم و با همین پیرهن و گل‌های ریز آبی، کنار هم قدم می‌زدیم. بعد که ناگهان کسی با تکانه‌هایی روی شانهم، یعنی که من را به هوش آورده باشد، صدایم می‌کرد، می‌دیدم معلم ایستاده کنارم و کتاب را از زیر دستم کشیده و گفته: این دفعه‌ی آخرت باشه که توی کتابت نقاشی می‌کنی.

زن با قدم‌های محکم و چهره‌ای پر از رنگ‌های صورتی و سرخ و سفید از پله‌ها بالا می‌رود. نگاهش حرکت نمی‌کند. موهایش خرمایی و لخت ریخته روی سرشانه‌هایش و باد ملایمی پیرهنش را متلاطم می‌کند.

همیشه پشت ویتترین هر مغازه‌ای که ایستاده‌ام، خیره به پیرهن‌های رنگی نگاه کرده‌ام، شاید که یک پیرهن سفید کتانی با گل‌های ریز آبی و سرخ پیدا کنم. شبیه پیرهنش، پیرهنی که شبیه رهایی بود از همه‌ی فکرهایی که تنگ و تاریک تنم را در خود می‌کشید. فکرهایی که از لانه‌ی مورچه‌های ریز سیاه و یک شکل شروع می‌شد و روی تنم مور مور می‌شد. یکبار یکی از همین فکرهای ریز و رونده آمده بود دم در خانه و در زده بود. در را که باز کردم، دیدم کسی با بارانی خاکستری و عینکی با قاب مشکی بسیار مودب و مبهوت نگاهم می‌کند. گفت منو یادت نمیداد؟ یادم می‌آمد که یکی از همان تصویرهایی بود که روزهای مدرسه کشیده بودم

و معلم کتابم را پاره کرده بود. آمد داخل و نشست پشت میز کارم و گفت: هیچ می‌دونی همه‌ی زندگی‌ام دنبال تو بودم و هر بار که خواستم بهت نزدیک بشم، یک اتفاقی مانع شد.

زبانم بند آمده بود و فقط نگاهش می‌کردم. بارانی‌اش را درآورد و آویزان کرد روی دسته‌ی صندلی و از جیش یک گل نقره‌ای مليله‌ای درآورد و گذاشت توی گلدان سفال وسط میز. بعد با نگاهی گذرا از گل به من رسید و گفت: دفعه‌ی اول وقتی بود که اومده بودی دفتر روزنامه. یک یادداشت نوشته بودی که وقتی خوندمش فهمیدم تویی، هیچ شماره‌ای نگذاشته بودی و منتظر بودم برگردی دوباره که هیچ وقت نیومدی. بعد یکبار دیگه اومده بودی یک سفر برای دیدن کسی. منم قرار بود بیام، اما لحظه‌ی آخر از پله‌ها افتادم و پام پیچ خورد و نشد. یکبار توی مترو دیدمت. تا اوادم پیاده بشم از لابه‌لای جمعیت، رفته بودی و گمت کردم. یکبار هم دیدمت که از کوچه‌ی ما رد شدی و هرچی صدات کردم، نشنیدی. زن به بالای سکو می‌رسد و به همه‌ی جمعیتی که در میدان ایستاده‌اند، نگاه می‌کند و نمی‌کند و لبخند می‌زند. تعجب می‌کنم از این همه شوری که ترس را ناچیز می‌کند. در چشم‌هایش می‌شود تصویر همه‌ی مردمی را دید که ایستاده‌اند و بعضی با شور و اخم و نفرین، بعضی با شادی و تحسین و بعضی هم مثل من مبهوت.

رو به مرد می‌کنم و می‌گویم تعجب می‌کنم از اینکه از هیچی نمی‌ترسه. انگار که بهترین اتفاق زندگی‌اش باشه.

مرد به گل نقره‌ای درون گلدان لعابی نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌گوید. کسی که روی سرش پارچه‌ی سفید کتانی کشیده و چهره‌اش دیده نمی‌شود، طناب را نزدیک گردن زن می‌برد و زن هنوز لبخند می‌زند. تنم می‌لرزد و دلم می‌خواهد یک اتفاقی بیفتد که آخرش را نبینم. مردم همه ایستاده‌اند و بعضی عکس می‌گیرند و بعضی هم تخمه می‌شکنند. کسی که روی سرش پارچه‌ی سفید کتانی کشیده، طناب را دور گردن زن می‌اندازد و برای لحظه‌ای چشم‌های زن نگران و ملتمسانه دنبال نگاهی شاید شفقت‌آمیز می‌گردد که نه نگاه دارد و نه چهره و نه تن.

پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها یک پیرهن سفید می‌بینم. با خوشحالی می‌روم داخل مغازه و پیرهن را برایم می‌آورند که بپوشم. همان پیرهنی که دوستش دارم. دلم می‌خواهد به او هم نشانش بدهم. با عجله به خانه می‌روم و در می‌زنم. کسی نیست و کلید را می‌اندازم توی قفل و می‌چرخانم. در را که باز می‌کنم، می‌بینم یک گل نقره‌ای مليله‌ای توی گلدان لعابی کنار پنجره بود که دیگر نیست و آرام لبخند می‌زنم.